

“مراقبت از جان” در گفتگوی دکتر شیری و خانم معتمدی (۲)

ما در یک [پست جداگانه](#) ، موضوع ” مراقبت از جان ” را با خانم ناهید معتمدی آغاز کردیم که خوبه قبل از خواندن این متن ، نگاهی بدان زده شود.

▪ من یک سوالی دارم. چی شد دوره آشنایی با نظریات یونگ شما 7 بخش پیدا کرد؟ این حجم زیاد مطلب. شما همیشه می گفتید من راوی هستم اما از نظر من به عنوان شاگردتان، شما بیش از یک راوی بودید. شما یک هندسه ذهنی منظم داشتید و این کار را با یک الگوریتم انجام می دادید. سوال من این است که این الگوریتم چگونه ایجاد شد؟ به تجربه معلمی می دانم طرح درس چه باید باشد. که دانشجوی بالینی من اول باید بداند آسیب شناسی مریضی چیست، علائم چیست و سپس به دنبال درمان باشم. من می خواستم بدانم روال شما چگونه ساخته شده است؟

روال من را همزمانی SYNCHRONICITY ساخت. هیچ روال حساب شده ای در کار نبود.

شما هفتگانه کلاس ها را می گوید. اگر از لحاظ سیستماتیک بخواهیم برخورد کنیم این نباید باشد. این ها همینطوری یک به یک آمد. مثلا این مبحث آماده شد. و اگر یکی حاضر می شد و قبلی را یونگ 1 نامیده بودیم، به دومی می گفتیم یونگ 2. این ترتیب ها سیستماتیک نبود و قابل جابه جایی است. ولی همزمانی بود.

درست است که اولین چیزی که ارائه دادیم گفتیم یونگ 1، ولی من این تصویر را داشتم که اول ماندالا (کلیت ساختار روان) باید گفته شود و درباره ماندالا من یک هر جلسه یک قسمت را رسم می کردم و نهایتا آخر دوره ماندالا را تمام کردم. از یک کلیتی شروع کردم و سپس به جاهای دیگر رسیدم.

جزئیاتش را اگر نگاه بکنیم، همه جلسات گسترده شده یکی از مباحثی است که در یونگ 1 شد. باز شده آن است. ترتیب آنهاست

▪ شما در یونگ 1 استناد کردید به سفر قهرمانی پیرسون ولی به جای 12 تا شش تا رو گفتید و ماندالا را کلی تر گفتید، یعنی بیشتر سفر توجه شما را جلب کرد. و خیلی هم موثر بود. روایتی که شما از کتاب پیرسون کردید به جان همه ما نشست.

خیلی از تجربه ها و دانسته های خود من چاشنی آن دوره شد. در همه دوره ها اینگونه است. وقتی من یونگ 7 را درس می دادم که همان آبرون جان بود و کتابش را هم خوانده ای بعد از هفت هشت جلسه دکتر مرادی کتاب آبرون جان را آورد و گفت ناهید این کتاب خیلی معرکه است. به او گفتم هشت جلسه است در کلاسش نشسته ای.

انقدر این مستی شدید بوده است که نفهمیده بود این همان است.

گفت تو چقدر به این کتاب بال و پر داده ای. او کتاب نقشه راه بود ولی خیلی چیزها در آن باز می شد. او تعجب

کرد که 8 جلسه است سرکلاسی نشسته است و کتاب مربوطه اش را تشخیص نداده است. می خواهم بگویم این است که می شود خود کتاب را خواند اما خیلی برای بال و پر دادن جا دارد.

▪ من هم می خواهم بگویم که شما خیلی بیشتر از یک راوی بوده اید.

علت اینکه می گویم بیشتر راوی هستیم این است که این مطالب درونی شده اند. وقتی این مطالب درونی می شود با تمام سابقه و تاریخچه زندگی تو ترکیب و تلفیق می شود. این علامت زمانی است که تو این مطلب را از آن خود کرده ای و موقعی که ارائه می شود بیش از راوی خواهی بود. راوی که مطالب را درونی کرده و با تمام تجارب زندگی خودش آن را ترکیب کرده است، درسته که روایت می کند اما روایت رنگ و بوی او را دارد.

آنجاست که می گوید آوازه خوان! نه آواز. مثلا مبحث معصومیت که یک صفحه هم در کتاب آبرون جان نمی شود، سه جلسه سه ساعته برای من حرف داشت (در یونگ 7) چرا؟ چون این مبحث در ذهن من با چیزی که در کتاب بود متفاوت بود. هزاران چیز را در ذهن من باز می کرد. سوال های بچه ها و انرژی بچه ها چیز های دیگری را باز می کرد و باعث می شد مطلب باز هم بیشتر باز شود، و به قول تورج چون مطلب درونی شده بود و همه چیز به هم وصل شده بود، در نتیجه آنقدر می توانست گسترش پیدا کند. البته همیشه مسئله کمبود وقت وجود داشت و به همین دلیل من سانسور می کردم وگرنه اگر آزاد بودم همینطوری ادامه پیدا می کرد. مثلا در مبحث دیمیترا و پرسفون من می گفتم اینجا می فهمم کسی را که می گویند اسرار حق را فهمید و دهان او را دوختند و سکون کرد؛ آنقدر این اسطوره برای من تداعی می آورد که من احساس می کردم چیزی که ارائه می دادم یک قطره از دریایی است که در ذهن من یا کسی با تجارب مشابه من ذهن متصورانه ای دارد می تواند بگوید. برای همین می گویم که روایت بود. به متون اصلی پایبند می ماندیم چون اساتید آنها بودند و رشته اصلی را گذرانده بودند.

▪ البته پیروان رشته اصلی اش ادبیات بود. البته من دوست دارم راجع به قصه synchronicity بیشتر صحبت کنیم.

یکی از مطالبی که دو سه جلسه مفصل می توانیم راجع به آن صحبت کنیم سینکرونیسمی سلف است. که خیلی زیبا است. مثلا این بحثی که در فیزیک هم وارد شده است و می تواند از ابعاد بزرگتر علمی قضیه را دید و فهمید که یعنی چه. به همین دلیل است که گفتم آمدن این کتاب ها همه سینکرونیسمی بوده است. مثلا یونگ 5 زمانی دست من رسید (راجع به سفر معنوی زنان)...

کتاب معروف مورین ماردوک....

که از نظر زندگی من زمانی آمد که باید می آمد و نه وقت دیگری. یونگ 3 من زمانی آمد که راجع به زن خیلی زیاد می خواندم. غرق شده بودم در کتاب های زن و وقتی این کتاب رسید به دستم (care of the soul توماس مور)

▪ یعنی وقتی به شهود شما آمیخته می شود پدیده غیر قابل توصیفی می شود.

دقیقا هرچیزی آمد زمانی آمد که از لحاظ درونی آماده بودم روی آن کار کنم.

▪ یک آدم منطقی ممکن است بگوید کتابی به دست آدم می رسد و آدم می خواند اما من که دارم گوش می کنم و نگاهتان می کنم میبینم که انگاری شما لحظه ای می روید در عمقی از زمان و زندگی و برمی

گردید و می گوید بله این کتاب ناشی از همزمانی بود.

بله. شوق عظیمی میامد که این کتاب را تمام کنم. تازه من آن موقع کار میکردم. دو تا کار دیگر داشتم که صبح زور بیرون می رفتم و کارهایم را می کردم. آن زمان بچه کوچک داشتم. آخر شب مثلا از 11 شب تا نزدیک صبح ترجمه می کردم. دوباره صبح سر دوتا کارم بودم و بعد از سرکار می رفتم سر کلاس. نهایتا مریض شدم، شاگردانم فهمیدند و کلاس ها را ده روز تعطیل کردند و من را بردند کیش، من را معالجه کردند و برگرداندند. لبهایم طوری چاک خورده بود و هیچ جوری خوب نمی شد. هیچگونه مواد غذایی به من نمی رسید. فقط چایی می خوردم ترجمه می کردم و الی آخر... می خواهم بگویم که می برد من را. آن موقع هنوز با تورج آشنا نشده بودم. اگر که این شوق نبود من با آن حجم کاری آن موقع، که پسر هم آن زمان پیش دانشگاهی بود، نمی توانستم آن حجم را بردارم. انرژی لازم برای من از اعماق من می آمد و مال من نبود. اگر این اشتیاق نبود من انرژی را نمی گذاشتم. با خودم می گفتم من که الان دارم کلاس را می گذارم. کنجاوی خودم ارضا شده است و به اولویت های دیگر پردازم. یک چیزی من را می برد به آنجا. بعدا که فکر کردم دیدم که هر زمان که هر کدام برای من آمد، این ها مسئله روز من بود. برای همین بود که من برای تهیه سفر معنوی زن، که در آن زمان با تورج آشنا شده بودم. چند باری خواستم ارائه دهم ولی خواب هایی می دیدم که می گفت تو آماده ارائه نیستی. بعد وقتی که می خواستم مباحث را بخوانم و درونی کنم و با زندگی خود وفق دهم، توی همین آتیساز پیاده روی می کردم و زار می زدم. چون هر کدامش یک رنج سرکوب شده در خودم را نشانم می داد و به صورت انفجار به سطح آگاهی من می آورد. مثلا یادمه آرزوی زنی را می گفت که دوست داشت ساکت بشیند کنار یک بوته رز و شاهد رشد آن بوته باشم. من این را می فهمیدم. چون به قدری زندگی من در آن زمان شلوغ بود و آنقدر کارم بالا بود که آرزوی این که ساکت بشینم کنار یک رز و فقط رشد آن را تماشا کنم، این رفت در وجودم و آتشفشانی را منفجر کرد. بعد از سه بار که من اعلام کردم می خواهم دوره را آرامه دهم و خوابی می آمد که به من پیام می داد آماده نیستی، بالاخره در طی یک خواب خاص فهمیدم که آماده شده ام.

اما دور اول بارها سر کلاس گریه می کردم و بچه ها هم با من گریه می کردند. این بازمانده رنج های من بود. من زار می زدم سر کلاس. تازه خواب دیده بودم که می توانم. خوابم به این صورت بود : صورت من در جوانی همیشه جوش داشت و هنوز هم جای پا های آن هست. خواب می دیدم دوتا جوش خیلی بزرگ روی صورتم داشتم در خواب که این ها را فشار می دادم و یک عالمه چرک از آنها بیرون می آمد. وقتی صورتم را می شستم می دیدم که آن جوش بزرگتر از بین رفته است و حتی جای آن هم وجود ندارد و در آینه که می دیدم تعجب می کردم که چطور بعد از چنین جراحی اثری باقی نمی ماند. ولی آن جوش کوچکتر فقط خونابه از آن می آمد و گریه سر کلاس های من احتمالا همین خونابه ها بود. ته مانده ای از رنج های تخلیه نشده باقی مانده بود. این خواب را که دیدم احساس کردم می توانم کلاس را برگزار کنم و دوره را ارائه دهم و آمدم. جالب بود که همان زمان بور که من با تورج آشنا شدم و پذیرای یک مرد در زندگی ام شدم. چون اچنان سفر مردانه ای می کردم که فکر وجود یک مرد در زندگی برایم مسئله خنده داری بود. این هم همزمانی جالبی بود. شاید اصلا تورج را نمی دیدم اگر این مسئله اتفاق نیافتاده بود.

=====

[مراقبت از جان ، بخش اول](#)